

هنر داستان‌پردازی فردوسی*

حبیب یغمایی

داستان‌پردازی هنری است بسیار ظریف و دقیق، در این فن ادبی طرازنده و گوینده باید آغاز و پایان داستان را از نخست در نظر گیرد، و زیر و بم آن را بسنجد، و طرح آن را چنان بریزد که نکته‌ای نامناسب و ناهموار در آن راه نیابد و شنونده باذوق جز با تأمل و دقت زیبایی‌ها و لطایف آن را در نیابد.

طرازنده و نویسنده داستان هر چند ماهرتر و داناتر و حساس‌تر و باذوق‌تر باشد داستانش به همان نسبت جذاب‌تر و گیراتر می‌شود و گاهی چندان مؤثر است که شنونده را به گریه درمی‌افکند یا نشاطی و جنبشی فوق تصور می‌بخشد. در اینجا نظر به استواری و شیوایی و الفاظ و معانی شاهنامه فردوسی نیست و آن بحثی است:

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند

به لا احصی از تک فرو مانده‌اند

*. یغما، سال سی و یکم، شماره ۱۱، بهمن‌ماه ۱۳۵۷، صص ۶۴۱ تا ۶۵۱.

موضوع سخن این است که حکیم بزرگوار ما را داستانهایی است که از نظر هنرمندی و صحنه‌سازی بی‌نظیر است.

می‌دانیم قسمت بیشتر شاهنامه که جنبه اساطیری دارد ساخته و پرداخته اندیشه فردوسی است و اگر در خدای‌نامه یا مأخذ دیگری که در دست داشته ریشه‌ای خشکیده و پوسیده یافته این اوست که این ریشه را از نو برآورده و آبیاری کرده و برگ و بار بخشیده است.

اکنون ببینیم که فردوسی این اساطیر مرده را چگونه جان بخشیده و به چه وجه آراسته و به چه هنرمندی و استعداد جلوه‌گر ساخته است.

از دوره ساسانیان که جنبه تاریخی دارد می‌گذریم چه منظور ما داستانهای افسانه‌ای است که دوسوم شاهنامه را فرا گرفته و همه دارای ظرافت افسانه‌پردازی، و به نظر بنده دوسوم از شاهنامه یعنی از آغاز تا پادشاهی اسکندر شیرین‌تر و جذاب‌تر از یک سوم بعدی است، زیرا فردوسی در این هنگام جوانتر و آماده‌تر و بانشاط‌تر و امیدوارتر بوده و آزادی بیشتری در بیان داستانها داشته که مقید به روایات تاریخی نبوده است.

داستانهای افسانه‌ای که در این بخش از شاهنامه است از آغاز تا پایان چنان ترکیب و تألیف یافته و نکات و دقایق آن رعایت شده که به هیچ نکته آن انگشت نمی‌توان نهاد، از قبیل:

خواستاری منوچهر از دختران پادشاه یمن برای پسران خود - زال و رودابه - سهراب و رستم - داستان سیاوش - منیژه و بیژن - بهرام گودرز در جستن

.....

موضوع سخن بنده هنر فردوسی در داستان‌پردازی است و به ناگزیر می‌باید نخست هریک از داستانها را خواند و به توضیح آن پرداخت. شما استادان بزرگوار من و شنوندگان عزیز از این سخن به وحشت و بیم‌اندر نشوید، نه داستانها را می‌خوانم و نه در توضیحاتی که می‌باید وقتتان را تباه می‌کنم. تنها یکی دو داستان را با سادگی و ایجاز تمام که بیش از بیست دقیقه وقت نگیرد به عرض می‌رسانم:

زال و رودابه

مهراب پادشاه کابل است - به سام نریمان که فرمانروا و شاه سیستان است باج می‌دهد - مهراب از نژاد ضحاک است و ضحاک در پیشگاه شهریاران ایران ملعون و مطرود. زال پسر سام عاشق رودابه دختر مهراب می‌شود. در راه پیوستگی و وصلت این دو خانواده دشواری‌های سیاسی و نژادی است و شهریار ایران منوچهر با این ازدواج سخت مخالف است. منوچهر چون از راز زال و رودابه آگاه می‌شود مخصوصاً سام را فرمان می‌دهد که به کابل برود و مهراب و کشورش را تباه کند.

چنین گفت با زال شاه جهان

کز ایدر برو با گزیده مهان

به هندوستان آتش اندر فروز

همه کاخ مهراب و کابل بسوز

نباید که او یابد از تو رها

که او مانده از تخمهٔ ازدها

حال زال را چگونه در این واقعه می‌توان تصور کرد که پدرش به رزم پدر معشوقش می‌رود. گریه‌ها و گله‌ها می‌کند تا دل پدرش نرم شود و آنگاه سام به منوچهر نامه‌ای می‌نویسد مشحون از ستایش و خواهش، و زال را به درگاه شهریار ایران می‌فرستد و منوچهر پس از پرسشها و آزمایشها و هنرهایی که از زال می‌بیند این پیوند را اجازه می‌دهد.

بدیهی است در طی چند جمله کوتاه نمی‌توان دریافت که فردوسی با چه هنرمندی از این مضایق رهایی یافته و چگونه داستان را پایانی سزاوار بخشیده.

تازیانه بهرام

در جنگ پشن ایرانیان سخت شکست خوردند. ۷۵ تن از فرزندان گودرز، ۲۵ تن از فرزندان گیو، و ۸۰ نفر از تخمه کاووس و بسیاری از پهلوانان و بزرگان ایران در این رزمگاه کشته و مجروح می‌شوند و بالاخره به کوه هماون پناه می‌برند تا کیخسرو رستم را به یاری ایرانیان می‌فرستد و بر اشکبوس و خاقان چین چیره می‌شود.

از آن پس که ایرانیان شکست خورده در پناه کوه هماون جای گرفته‌اند بهرام فرزند گودرز از پدر اجازه می‌طلبد که به رزمگاه باز گردد و تازیانه خود را که در معرکه از دست داده باز جوید. هرچند گودرز و برادرانش به او پند می‌دهند و خواستار می‌شوند که از این شب‌گردی و تازیانه‌جویی چشم‌پوشد نمی‌پذیرد:

بدو گفت گیو، ای برادر، مرو

فراوان مرا تازیانه است نو

یکی دسته را سیم و زر اندر است
 دو، دسته به خوشاب پر گوهر است
 دگر پنج دارم همه زرنگار
 برو بافته گوهر شاهوار
 ز بهر یکی چوب بسته دوال
 شوی خیره اندر دم بدسگال
 بهرام می‌گوید بدان تازیانه نام من نقش است و ننگ است اگر آن را
 تورانیان به دست گیرند.

شما را ز رنگ و نگار است گفت
 مرا زان بشد نام با ننگ جفت
 و باری به میدان رزم برمی‌گرد:
 هم آن‌گه که بخت اندر آید به خواب
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب

در رزمگاه که گیتی از ماه درخشان شده بود پیکرهای بی‌جان برادران و
 دلیران را می‌یابد و بر آنان اشک می‌بارد. یکی از دلیران ایران خسته و مجروح
 افتاده بود. بهرام پیراهن خود را درید و زخمش را بست و از مرگ رهاند:

بدو گفت بهرام کاین خستگی است
 تبه بودن آن ز نابستگی است...

در رزمگاه گشت و تازیانه خود را در میان کشتگان آلوده به خون و خاک
 یافت اما در بازگشت با خروشیدن اسب ترکان خبر یافتند و پس از جدالی
 سخت او را پس از سه روز کشتند. برادرش گیو که به جستجوی او آمده بود او

را در نفس واپسین یافت و کشنده او را به چنگ آورد و به مکافات کشت و پیکر بی‌جان برادر را در دخمه نهاد.

در دخمه کردند سرخ و کبود

تو گفתי که بهرام هرگز نبود

این حکایت از دو بیست بیت اندکی کمتر است ولی مضمون آن و ترکیب آن در هم‌آهنگی و پختگی چنان است که باید از داستانه‌های لطیف شاهنامه به‌شمار آورد. وصف میدان رزم در شب مهتاب و پیکرهای آغشته به خاک و خون و تل‌هایی از شمشیر و نیزه و آلات جنگ چنان است که گویی خواننده در آن بیابان هولناک با بهرام است.

سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدارمغز

یکی داستانی بیارای نغز

سخن چون برابر شود با خرد

روان سراینده رامش برد

طوس و گیو دخترکی زیبا را در نخجیرگاه اسیر می‌کنند و در پیوستگی او ستیزه. چون داوری را به شهریار ایران کیکاوس می‌برند کاووس آن دو پهلوان را به خواسته بسیار رام می‌کند که «شکاری چنین در خور مهتر است» و خود دخترک را به همسری برمی‌گزیند.

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست

که چهرت به مانند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم

به سوی پدر ز افریدونیم

سیاوش از این دختر به وجود می‌آید. رستم پرورنده سیاوش است او را به سیستان می‌برد و فنون دلیری و پهلوانی و ادب به او می‌آموزد. چون بالا می‌گیرد به تختگاه می‌رود به دیدار پدرش. در این هنگام مادر سیاوش جهان را بدرود می‌گوید. سیاوش سوگوار می‌شود. (مرگ مادر سیاوش در برخی از نسخ نیست ولی در نسخه‌های اصیل و معتبر فصلی در ۱۵ بیت ثبت شده).

سیاوش با اصرار پدرش به شبستان شاه می‌رود و سودابه زن پدرش به او مفتون می‌شود. سیاوش از فرمان سودابه سر برمی‌تابد و سودابه با فریبهای زنانه او را گناهکار می‌نمایاند. سیاوش برای اثبات بی‌گناهی خود به آتش درمی‌رود و سودابه گناهش آشکارا می‌شود ولی کیکاووس به او مفتون است.

در این هنگامه سیاوش از طرف کیکاووس فرمان می‌یابد که به رزم تورانیان رود و سیاوش این رزم را راهی در رهایی از دربار پدرش می‌داند و در این رزم رستم را نیز با خود می‌برد.

وقتی افراسیاب از آمدن ایرانیان آگاه می‌شود، در آشتی می‌کوبد. شهرهایی که مورد نزاع است به ایران وا می‌گذارد. یکصد تن از نزدیکان خود را به گروگان به ایرانیان می‌سپارد. خواسته‌ای بیکران نثار می‌کند. سیاوش و رستم و دیگر بزرگان چون این آشتی را از هر روی به سود ایران می‌یابند می‌پذیرند. آنگاه سیاوش نامه‌ای به پدر می‌نویسد و او را بدین آشتی که صلحی دائمی میان ایران و توران است نوید می‌دهد و رستم را به پیامبری با نامه به دربار می‌فرستد،

کاووس که تندخوی و بی‌اندیشه و نابردبار و خودکامه است به رستم ناسزا می‌گوید:

که این در سر او تو افکنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای
تن‌آسانی خویش جستی در این
نه افروزش تاج و تخت و نگین

رستم سخت رنجیده می‌شود و با سپاه خود به سیستان باز می‌گردد. در پاسخ سیاوش نیز نامه‌ای به تندی و تلخی می‌نویسد و فرمان می‌دهد که گروگان‌ها را به دربار فرست تا بر دار کشم. فرمانروایی و سپهداری با طوس نوذر است. تو خود به درگاه بیا که در خور سپهداری نیستی. سیاوش از رفتار پدر با رستم و خودش دل‌آزرده و دژم به‌ناچار گروگان‌ها و خواسته‌ها را به افراسیاب پس می‌دهد و از او درخواست می‌کند که:

یکی راه بگشای تا بگذرم
به جایی که کرد ایزد آبشخورم
و در پاسخ پدر نامه‌ای پر سوز و گداز می‌فرستد.
یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندر و در به در
که من با جوانی خرد یافتم
ز کردار بد روی برتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست
 به خون دلم رخ ببايست شست
 ببايست بر کوه آتش گذشت
 به من زار بگريست آهو به دشت
 وزان ننگ و خواری به جنگ آمدم
 خرامان به چنگ نهنگ آمدم
 دو کشور بدین آشتی شاد گشت
 دل شاه چون تیغ پولاد گشت
 نیامد ز من هیچ کارش پسند
 گشادن همان و همان نیز بند
 چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
 بر سیر گشته نباشیم دیر

افراسیاب به پند پیران از سیاوش دلجویی می‌کند و سیاوش را با مهربانی
 می‌پذیرد و دخترش فرنگیس را به او می‌دهد تا اینکه گرسیوز برادر افراسیاب به
 کشتن او فرمان می‌دهد.

وقتی رستم خبر مرگ سیاوش را می‌شنود با سپاه زابلی خود را به پایتخت
 می‌رساند و چون ماده این گرفتاری‌ها و ناکامی‌ها را سودابه می‌داند آن زن را در
 حضور شوهرش هلاک می‌کند.

ز پرده به گیسوش بیرون کشید
 ز تخت بزرگیش در خون کشید

کسی کو بود سرور انجمن

کفن بهتر او را ز فرمان زن

پس رزم طولانی ایرانیان و تورانیان به کین خواهی سیاوش از نو آغاز می شود.

در این داستان نکات و دقایقی است که فردوسی با زیرکی خاص همه آنها را رعایت فرموده و نکته ای مهمل نگذاشته. ترصیعی است که استاد گوهری در نهایت زیبایی و کمال آراسته و در منظر صاحب نظران آگاه دل قرار داده.

عشق، فریب، حسد، رادی، جوانمردی، خودکامگی، ادب، کینه، نژاد، آشتی و جنگ و این گونه صفات زشت و زیبا هر یک به جای خود نموده شده که تا جهان باقی است جهانیان را آموزنده خواهد بود. مادر سیاوش از نژاد فریدون است و نژاد در نظر فردوسی اهمیت دارد وقتی سودابه به سیاوش عشق می ورزد او از جهان رفته است.

سودابه زنی است فریبنده و چاره جوی و کاووس بدخو و تند و نادان و زن پرست و خودکامه.

سیاوش جوانی است با آزر و آرام و مهربان و نیک نهاد و بی گناه.

اگر رستم با سیاوش می بود و به پیامبری نزد کاووس نمی رفت،

و اگر کاووس او را نمی راند و سرد نمی گفت،

و اگر سیاوش به فرمان پدر به ایران باز می گشت،

و اگر گروگان ها را به افراسیاب باز پس نمی فرستاد،

این همه نقایصی بود که داستان را با ضعف تألیف توأم می کرد اما حکیم بزرگوار چنان رشته را به هم پیوسته و تابان کرده که گرهی در آن نیست و

کارگاه طبع او دیبایی لطیف پرداخته است.

رستم و اسفندیار

فردوسی رستم را نمونه انسانی تمام که دارای مراتب عالیة شجاعت و راستی و رحم و انصاف و عدالت و عفت و وفاداری باشد ساخته و پرداخته است و نیمی از عمر خود کم و جهانی پر از نام رستم کرده است. اکنون این پهلوان بزرگوار و نیک‌نام که به چنین صفاتی آراسته شده می‌باید شاهزاده‌ای دلیر را که در راه آئین و دین شمشیر زده و جهاد کرده و از همه اینها گذشته ولیعهد ایران است، تباه سازد. چه دشواری! شاعر حکیم باید این دو فرزند رشید و بزرگوار ایران را به هم درافکند تا پادشاهی نامور به دست سپهسالاری نامورتر از پای درآید. اما به طوری که ایرانی‌نژادان تا پایان جهان کینه هیچ‌یک از این دو را به دل درنگیرند و همچنان هر دو تن را مقدس و منزّه شمارند.

هنر شاعر نه تنها در نظم اشعار پرمغز و لطیف است که در منتهای جزالت و رقت است. آنچه عظمت اندیشه او را بیشتر آشکار می‌کند هنر داستان‌پردازی اوست به طوری که اگر احساسات یک‌جانبه را کنار بگذاریم به حقیقت نمی‌توان داوری کرد که در این ستیزه‌جویی کدام‌یک از دو پهلوان به آفرین سزاوارتر است. محاکمه‌ای است شگفت در گفتن و بازگفتن و ستایش‌ها و نکوهش‌ها. وقتی رستم سخن می‌کند شخص او را محق می‌داند و همین عقیده را درباره اسفندیار پیدا می‌کند، وقتی او جواب به رستم می‌دهد، رستم به صراحت می‌گوید

که پدرت گشتاسب ترا مخصوصاً به نبرد من فرستاده که تباه شوی و تخت و تاج
بی منازع باشد اکنون که مرا خواسته، به چشم،
«عنان از عنانت نییچم به راه
خرامان بیایم به نزدیک شاه»

اگر شاه مرا بکشد یا ببخشد فرمان برم. اسفندیار با اینکه به درستی گفتار
رستم اطمینان قطعی دارد نمی پذیرد و می فرماید به دستور شاه تو را بند می زنم و
به خدمت شاه می برم و خودم ضامنم که هیچ گزندی به تو نرسد و البته رستم
نمی پذیرد.

که چندین چه گویی تو از کار بند
بترسم کزین بند یابی گزند
مگر آسمانی سخن دیگرست
که چرخ روان از گمان برترست
که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست، چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن
بدین گونه از کس نبردم سخن

و او می گوید:

به جز مرگ یا بند چیزی مجوی
چنین گفتنی ها به خیره مگوی

در اینجا به راستی شخص از فروتنی ها و چاره جویی ها و التماس این
پیرمرد محترم که هیچ گونه فریب و دورویی در آن نیست سخت متأثر و مترحم

می‌شود چه در تمام عمر هیچ‌گاه به چنین بن‌بستی گرفتار نامده چون اسفندیار را زرهی مذهبی بوده که نیزه و شمشیر بر آن کارگر نیست، رستم در رزم مغلوب می‌شود و بیچاره به خانه باز می‌گردد و وصیت می‌کند تا به افسون زال و سیمرغ به سلاحی نیرنگ‌آمیز مسلح می‌شود، همچنان که اسفندیار به سلاحی چونین مسلح است و با اینکه می‌داند پس از مرگ معذب خواهد بود به همه بدنامی‌ها و ناکامی‌ها تن درمی‌دهد. در وهله آخر نیز رستم از اسفندیار خواهشگری را تجدید می‌کند اما اسفندیار مجال سخن به او نمی‌بخشد و رستم ناگزیر گز را بزودی در کمان می‌گذارد و راست بر چشم اسفندیار می‌زند. هرچند پایان داستان غم‌انگیز است اما مقتول به قاتل کینه شدید ندارد و پسرش را به قاتلش می‌سپارد که تربیت کند. و اما رستم از اینکه شهریاری جوان را تباه کرد بی‌تابی و زاری می‌کند و به فریب و افسونی که به کار برده اعتراف می‌کند و از این بدنامی که در پیرانه‌سر پس از آن همه افتخارات نصیبش شده می‌نالد.

همانا کزین بد نشانه منم

وزین تیزگز در فسانه منم

توجه فرمایید که فردوسی تا چه حد مهارت و توانایی و هنر خود را در این داستان نموده و چگونه از بزرگی و شخصیت این دو پهلوان دفاع فرموده و بدان نتیجه‌ای پسندیده بخشیده است.

راستی پس از هزار سال که از سرودن این داستان گذشته و هریک از شمایان هزار بار خوانده‌اید بفرمایید که رستم گناهکار است یا اسفندیار؟ و این است معنی هنرمندی.

ای که حق داده در سخنوریت
برترین رتبه پیمبریت
نه تو خود زنده جاودان هستی
زندگی بخش دیگران هستی
زنده از فکر آسمانی تو
پهلوان‌های باستانی تو
کیست نشناسد اشکبوست را
رستم و زال و گیو و طوست را
این زبان را که خوانده‌ای تو دری
اوستادی، معلمی، پدری
روشنی یافت عالم از رایت
وه وه از رای عالم آرایت
نیست آلودگی به گفتارت
سخنت پاک و پاک پندارت
آن که او شد عقیف در پندار
عفتش می‌تراود از گفتار
جلوه از خاوران اگر کردی
از کران تا کران گذر کردی
وحی از خالق جهان داری
آفرین از فرشتگان داری
گر نبود، زبان نبودیمان

شهرتی در جهان نبودیمان
هرچه احصا کنم صفات تو را
نتوانم ستود ذات تو را
گویم آن را که گفت مولانا
که ثنا گفتن است ترک ثنا*

*. در آبان‌ماه ۱۳۵۶ در استان هرمزگان جشنی ادبی در بزرگداشت فردوسی و شاهنامه‌اش تشکیل یافت و معدودی از شاهنامه‌شناسان در آن محفل سخن راندند. تصدیق باید کرد که این اجتماع مفیدترین و ساده‌ترین و کوتاه‌ترین و کم‌خرج‌ترین اجتماعی بود که وزارت فرهنگ به نامهای گوناگون تشکیل می‌داد. گرداننده این محفل ادبی استاد و محقق جلیل‌القدر دکتر محمدامین ریاحی بود.